

خاطرات کودکی

قسمتی کوتاهی از بخش دوم

به یاد سعید کلانتری

کودکان کار در ایران

در سال ۱۳۳۵ بعد از به پایان رساندن تحصیلات ابتدایی و گرفتن تصدیق ششم ابتدایی به علت وضع بد اقتصادی خانواده مجبور شدم تحصیلات متوسطه را ترک کرده و برای کمک به امرار معاش خانواده به کار کودکی در یک کارخانه فلز کاری تن دهم. پدرم یک کارگر کفاش و از رهبران اتحادیه کارگری فراری حزب توده بود، که همه ثروت خود را در این راه به اضافه مغازه کفاشی که داشت از دست داده بود، زیرا محیط مغازه خود را کاملاً در اختیار جلسات حزب توده گذاشته و به تدریج ورشکست شده بود. و در نهایت به عنوان یک فرد حرفه ای وارد کار سیاسی شده بود.

ما چندین نفر بچه های هم محلی بودیم که صبح های زود از نارمک همه با هم سوار اتوبوس شده و در میدان فوزیه من از آنها جدا شده و میرفتم که تمام روز استمثارشوم برای بدست آوردن نان و کمک به خانواده. من قبلاً از پدرم تقاضا کرده بودم که اگر امکان دارد اجازه دهد که لا عقل تا کلاس نهم به تحصیل ادامه دهم تا بتوانم قدری روی پای خود بایستم، ولی وی قادر به این کار نبود، و من مجبور شدم علاوه بر میل خود شروع به کار کودکی نمایم.

چیزی که از همه بیشتر مرا رنج میداد صبح ها، زمانی بود که من مجبور بودم از بقیه نو باوگان هم سن و سال خود جدا شده و بسوی دیگری رهسپار شوم برای کار کودکی. و آنها تقریباً همگی رهسپار هنرستان صنعتی تهران و برای آموزش درس میرفتند. اگر چه اگر قرار بود من به تحصیل ادامه دهم، ترجیح میدادم به جای هنرستان به دبیرستان روم که بعد از سه سال موفق شدم شبانه به ادامه تحصیل به دبیرستان خزانلی رفته و شروع به تحصیل نمایم. و این همانطور که بعداً خواهیم دید به پیشنهاد و تشویق سعید کلانتری مهربان بود.

همانطور که گفتم، من صبح ها میرفتم به کار فلز کاری و آنها روانه تحصیل. محیط کارگاه یک محیطی بود که به جز من و یک کارگر دیگر همه ارمنی بودند و با هم به زبان ارمنی مکالمه میکردند، من هم چیزی از آن نمی فهمیدم، در آنجا به جز من دو کودک کار دیگر هم بودند. که آنها هم ارمنی بودند.

از آنجا که پدر من بنا به شرایط کاری هم به زبان ارمنی خوب مسلط بود و هم به زبان ترکی. و بدین وسیله با آرامنه روابط خوبی داشت مخصوصاً آنهایی که سیاسی بودند. و به همین جهت و به اعتمادی که به آنها داشت من را بدانان سپرده بود و کارفرما هم خود یک تحصیل کرده ارمنی بود، ولی با وجود این استمثار کودک برایش مهم نبود. عصرها سر ساعت ۶ بعداز ظهر کارگران دست از کار کشیده و روانه منزل میشدند ولی ما سه نفر کودک بایستی دست به سینه جلوی وی می ایستادیم تا وقتی که او به ما بگوید بروید منزل. و این جریان هر شب تا نزدیک ساعت ۹ ادامه داشت که بعد از آن من میرفتم سر نزد پدرم و با وی می رفتم منزل. گاهی اوقات هم من خود به تنهایی روانه منزل میشدم، که می بایستی از سر پیچ شمیران تا میدان فوزیه که تقریباً یک و نیم کیلومتر میشد پیاده روم، از آنجا منتظر یک اتوبوس قراضه مشهدی عبدالله شده و به سرخیابان سی متری نارمک میرسیدم و از آنجا چون اتوبوس نبود سه کیلومتر پیاده رفته تا به منزل میرسیدم.

یکی از اشکالات این کار فرما این بود که احساس میکرد آدم روشنفکری است، زیرا در سال برای گردش و وارد کردن پروفیل های فلزی جدید روانه آلمان میشد و هر بار با یک سواری جدید وارد ایران میشد. او هر شب در حالیکه ما سه نفر را سر پا نگاه میداشت، خود با گرفتن ژست آرتیستی و قدم زدن به این طرف و آن طرف، بعد از شنیدن انواع و اقسام موسیقی کلاسیک، به وسیله گرامافن و صفحات ۳۳ دور، ساعت ۸ شب تازه رادیو تهران را روشن میکرد و به شنیدن تفسیر موسیقی توسط شاهین فرهنگ و شنیدن دوباره آن به رقص با ریتم موزک کلاسیک میپرداخت.

ما سه نفر بد بخت را هم مجبور به شنیدن آنچه را که عادت نداشتیم میکرد. ولی به تدریج و بعد از این همه جیغ و داد صداهای سوپران و آلت و تنور و باس و باریتون، که بعد ها شناختم عادت کرده و هر بار در آن نوای جدیدی پیدا میکردم، و به تدریج فهمیدم که در آن صدای چندین ساز با زیر و بمها و نواهای مختلف سر داده میشود و این خود هر روز مرا بیشتر علاقه مند میکرد. طوری که آرزو می کردم وی مرا دیر تر به خانه بفرستد، ولی چه میشد کرد در خانه وی کسانی هر شب منتظر وی بودند و وی باید در را بسته و رهسپار خانه خود میشد، تو گویی آنها که در خانه منتظر وی بودند هرگز نمیخواستند با شنیدن این نواها گوششان آزار به بیند و وی ترجیح میداد که حد اکثر استفاده را در آن زمان ساکت غروب ببرد، و دیر تر نزد خانواده رود. در طول روز هم محیط کارخانه مملو از انواع و اقسام سر و صدا بود، مخصوصاً کارخانجات فلز کاری. و فرصت شنیدن هیچ گونه موزیک را به انسان امیداد.

به این ترتیب بود که من با شکنجه مجبور شدم با این موزیک زیبا آشنا شوم که اوایل واقعا برایم شکنجه آور بود. ولی بعد از یک سال بدون آن من مسعود واقعی نبودم و نیستم.

در میان همه کارگران ارمنی فقط یک مسلمان وجود داشت به نام صمد که به وی لقب صمد ترکه داده بودند، و تنها کسی که همیشه مرا آزار میداد همین آدم بود که دست بزن عجیبی داشت و از شکنجه و آزار و اذیت من دست بر نمیداشت، وی در کتک زدن افراد سادیسیم عجیبی داشت

و بی جهت انسان را آزار میداد. و اعتقاد داشت که آنها یعنی ارامنه چون مسلمان نیستند نجس هستند و نباید از لیوان آنها آب خورد و موقع دست و صورت شستن نزدیک آنها نمی‌شد. او همیشه باید هر طور شده نمازش را بخواند و چون میدید من به این چرندیات اعتقاد ندارم و ارمنی هم نیستم به من توهین کرده و میگفت تو از آنها نجس تری و سعی میکرد همیشه به من حمله کرده و مرا از پای در آورد. و در ضمن برای اینکه بتواند در آنجا بماند دست از هیچ نوع خیر چینی بر نمیداشت و دامن به کار فرما گزارش این و آن را میداد. به طوری که همه از دست وی شاکمی بودند.

یک روز که به من حمله کرده و صورتم را کیود کرده بود، من شب بسیار اندوهگین به خانه باز گشتم و هنوز پدرم از سر کار باز نگشته بود. برادر بزرگترم که در هنرستان تحصیل میکرد من را دیده و نگران حالم شد و از من ماجرا را پرسید من هم همه چیز را به وی گفتم، و گفتم که این مرد چه قدر باعث رنج و آزارم میشود. ای کاش میتوانستم محیط کار خود را عوض کنم. برادرم قدری در فکر فرو رفته و به من گفت اصلاً نگران مباش و فقط مگذار پدرمان بفهمد و قبل از آمدن وی یک چیزی بخور و بخواب، به مادر هم چیزی نگو که وی طاقت آنرا ندارد، آخر مادرم من را خیلی دوست داشت و خود من هم نگران وی بودم که چیزی نفهمد.

من در اثر یک سال و نیم کار طاقت فرسای کودکی در محیط کارخانه بسیار ضعیف و تقریباً همیشه مریض بودم، و پسر یکی از دایه‌هایم که پزشک بود همیشه کمک میکرد که سالم بمانم ولی چه سود که روز از نو مریضی از نو، آخر من قبل از این کارخانه شش ماه دیگر هم در جای دیگر که محیط سالمی برای سلامتی کودک نبود به شدت کار کرده و استنمار شده بودم. و این دومین کارخانه بود، من در کارخانه اولی با اینکه سطح تکنیک پیشرفته‌تری داشتم و خیلی کار علمی و تکنیکی از آن آموخته بودم ولی محیط بهداشتی خوبی نداشت در آن کارخانه علاوه بر ساختن یخچال و بخاری نفتی کار پیشرفته روی چوب هم میکردند و به همین دلیل همیشه در معرض مواد شیمیایی قرار داشتم. و از آنجاکه با کمبود آب مواجه بودیم، آب کافی برای نظافت وجود نداشت و همیشه صورت ظریف و کودکا نه ام را آزار میداد.

به هر حال بعد از آن شب برادرم، روز بعد به من گفتم تو سر ساعت ۶ از کارخانه به هوای اینکه مریض هستی از کار دست بکش و بیا بیرون و این مرد را به ما نشان بده. و من همین کار را کردم، به محض اینکه آن مرد یعنی صمد از کارخانه بیرون آمد یک جوان قوی جسته با قدرت بازوی وی را گرفته و به طرف کوچه بغل کشاند وی اول مقاومت نمود ولی بعد که دید دونه‌ها دیگر هم هستند ترسیده و گفت از من چه میخواهید، آن دو نفر دیگر پسر دایه من و برادرم بودند که با نفر سوم از هنرستان صنعتی آمده بودند، مرد جوان به وی گفت تو دارای خانواده و زن و بچه هستی یا نه؟ صمد جواب داد بله هستم چی میگین؟ جوان از وی پرسید آیا تو بچه‌های خود را همین طور آزار میدی؟ صمد گفت آزار نمیدهم ولی بچه را باید با کتک ادب کرد، آنگاه آن جوان مهربان مرا نشان داده و گفت ببین چه روزی به حال این بچه آورده‌ی؟ آیا خجالت نمیکشی از کاری که کردی؟ تو یک کارگری و باید نمونه یک انسان خوب باشی. آخر کدام مذهب و آداب و رسومی به تو حق داده که با یک کودک ضعیف این نوع برخورد کنی؟ صمد که فقط ترسیده بود گفت باشه آقا از این به بعد من با این بچه کاری ندارم و بگذار برو و ارمنی بشود. مرد جوان بعد از آن باز هم میخواست روی این آدم زبان نفهم تأثیر بگذارد بعد از نصایح زیاد خسته شده و گفت من نمیدانم تا چه حد توانستم تو را به کارهای مثبت تشویق کنم، ولی بهتر است از این پس دست از این کارهای سادیسمی شکنجه و آزار کودکان برداری و خیر چینی را هم قطع کنی، این را بدان بار دیگر دست بالای دست بسیار است. صمد در جواب باز هم فقط قول داد که نه تنها دست بروی من بلند نکند بلکه دیگر اصلاً در جوار من نگشته و از من هیچ کاری را نخواهد. و این شد که من واقعا دیگر از شر این آدم وحشی نجات یافتم و همیشه بعد از کار با رغبت به موزیک کلاسیک کار فرما گوش میدادم و او هم با سیگاری گوشه لب خود از کار خودش لذت میبرد.

برادر و پسر دایه من که بسیار از دست این صمد آقا عصبانی بودند و میخواستند کتک سیری به این آدم زبان نفهم بزنند، چون از قبل این جوان برایشان جایگاه ویژه و ارزنده‌ی را داشت، در کار وی دخالت نکرده و بعد از اتمام کار از وی تشکر رفیقانه‌ی بی کردند، آخر او نه تنها از من حدود چهار سال بزرگ تر بود بلکه از آنها هم یک سال بزرگ تر بود.

رفتار این جوان در من چنان تأثیری گذاشت که تا کنون همیشه یکی از ارزش‌های زندگی من محسوب میشود، زیرا من در آن شب انتظار این را داشتم که صمد از آنها کتک جانانه‌ی بی را نوش کند، در حالیکه رفتار این جوان من را که یک کودک بود شگفت زده کرده و خود را برای همیشه در سینه ام جا داد. او میدانست هر رفتاری از وی سر زند در آینده من تأثیر به‌سزایی خواهد گذاشت، من این را آنشب درک نکردم ولی اثر آن که در مغزم نقش بسته بود سر مشق خوبی برای آینده ام داشت و او خود این را خوب میدانست و آنقدر که من برایش مهم بودم صمد جز وسیله‌ی بی برای انتقال یک ارزش از روحی به روح دیگر نبود. این جوان بعد از اینکه کارش با صمد تمام شد با نگاه مهربان خود رو به من کرده گفت چطوری مسعود. و در چهره من جز شادابی چیز دیگری ندید، و همان را میخواست.

پسر دایه من هم که از دوران کودکی اکثراً با من بوده و از من حمایت میکرد و من هم او را که سه سال از من بزرگ تر بود دوستش داشتم، رو به دوستش کرده و با خنده گفت ای بابا سعید جون تو باز هم تا ما میخواستیم یک نفر رو ادب کنیم تو از چنگ مون درش آوردی. با اون حرفات آدمش کردی. این جوان که من بعد از دو سال فهمیدم نامش سعید کلانتری است، پیشنهاد کرد حالا بریم یک چیزکی بنویسیم. مسعود تو هم اگه گرسنته ما با بیا، من که آرزویم بود گفتم آخه من لباسم کتیفه، گفت اتفاقاً باید به این لباس افتخار کنی. بیا بریم و شلوغش نکن.

از این ماجرا حدود یک سال و نیم گذشت و من به تدریج که کار می‌کردم جثه ام بزرگ تر شده و هر شش ماه سعی می‌کردم کارخانه‌هایی که در آن کار می‌کردم عوض کنم تا حقوقم بیشتر شود و همین طور هم میشد و من روز به روز در کار صنایع فلز کاری استاد تر میشدم، مادرم هم دایماً به من پیشنهاد میکرد که تو که عصرها بعد از ساعت چهار تعطیل میشی بیا بریم من اسمت را بنویسم دبیرستان شبانه درس بخوان، ولی من هر روز پشت گوش مینداختم. تا اینکه یک روز در یکی از ماه‌های پاییز شروع کردم از قلهک به طرف پایین حرکت کرده و در جستجوی کار جدید با مزد بیشتر بودم، در آن زمان‌ها برای کار به هر دری که دوست داشتم سر می‌کشیدی و تقاضای کار میدادی و آنها که

کار داشتند برای یک یا دو ساعت امتحان میکردند و اگر راضی بودند میتوانستی از همان لحظه برای آنهاکار کنی ، تا اینجا من کار خانه های کوچک را در نظر داشتم. و به همین جهت بیشتر به دنبال آنها بودم ، زیرا کارخانه های بزرگ نه تنها به علت سنی قبول نمی کردند بلکه حقوق ناپذیری نصیب میشد . البته بماند که بعد ها سالها اسیر آن کارخانه های بزرگ شدم و تا دیپلم نگرفتم از دست آنها خلاص نشدم، و این فعالیت های کاری و سیاسی و سندیکایی بماند برای بخش دوم این نوشته .



۱۳۳۸ شمسی زمان دومین برخورد با سعید کلانتری .

به هر حال امروز مشغول جستجوی کار بودم که به حوالی سه راه زندان در یکی از خیابانهای فرعی رسیدم . ناگهان چشمم خورد به یک مغازه تعمیرات رادیو و تلویزیون ، پسر دانی خود را دیدم که در آنجا مشغول بر رسی و ردیابی خرابی یک تلویزیون میباشد ، از دیدن وی خوش حال شده و وارد مغازه شدم او هم از دیدن من که مدتها بود ندیده بودم خوش حال شد، پرسیدم مغازه مال خودته ؟ گفت نه مال دوستمه و من فقط کارهای تعمیراتی مهم آنرا انجام میدهم و همیشه هم اینجا نیستم، من طبق معمول دیگر هیچ سوالی نکردم ، زیرا در آنزمان و یا بر اساس تربیت خانوادگی عادت نداشتم از کسی چیزی که به من مربوط نیست به پرسش برایم فقط در درجه اول دیدن وی جالب بود و این خصلت اکثر نوابگان است اکثرا کسی را که دوست داشتم میخواستم در کنارش بایستم و نگاه و یا سکوت کنم ، و به این وسیله به وی اجازه میدادم که اگر بخواد حرفی بزند. کلان در کناروی بودن برایم مهم تر از سوال کردن بود . و در آنزمان آگاهانه از این کار لذت میبرد.

بعد از مدت کمی که در آنجا ایستاده بودم و به کار فنی پسر دایم میگریستم ، یک باره کسی آمد داخل که به نظرم شناس آمد و وی هم قدری تعجب نمود زیرا من خیلی زود قد کشیده بودم و دیگر چهره ام حالت کودکانه نداشت مخصوصاً با موهای پر پشتی که داشتم ، ولی ته چهره ام نشان میداد که من باید همان مسعود باشم و چهره وی هم که اگر چه دارای خطوط بیشتری شده بود ولی باز میشد تشخیص داد همان سعید است. من از دیدن وی بیشتر خوش حال تر شده بودم تا وی زیرا سعید کاری را که به خاطر من انجام داده بود خیلی طبعی تر از آن میدیدم که من میدیدم . برای من وی یک ارزش بزرگ بود ولی وی برای خود همان سعید و بیشتر نبود . و من از حالت وی فهمیدم ، و متوجه شدم سرش خیلی شلوق است ، فقط توانست به من بگوید چه طوری مسعود و منتظر جواب نماند.

در همین اسنأ یک باره یک پاسبان پست روز که در آنجا قدم میزد وارد شده و به سعید گفت مگر تو صاحب مغازه نیستی ؟ سعید گفت بله کاری داری؟ پاسبان گفت مگر نمیدانی امروز چهارم آبان است؟ سعید گفت نه؟ پاسبان گفت چطور نمیدانی امروز تولد علا حضرت است ؟ چرا عکس شاه به پشت شیشه ات نیست؟ مگر نمیدانی این کار جرم است و از یک تا سه سال زندانی دارد. ؟ سعید با عصبانیت جواب داد ؛ بابا چسب نداشتم ، الان میروم چسب میخرم و آن را میچسبانم، پاسبان گفت من میروم ولی اگر بر گشته و دیدم هنوز عکس را نزدی دست گیرت می کنم، و میروی به زندان، و رفت . من که سعید را یک بار دیده بودم ، نمیدانستم یک نفر میتواند اینقدر تنفر خود را نشان دهد ، وی برگشته و با عصبانیت و فحش به مقام معظم شاه ، که دل من را هم خنک کرد تف بزرگی روی شیشه مغازه انداخته و گفت بیا ای دیوس این چسب و آب دهان بزرگتری انداخته و گفت این هم عکس این جنایت کار تاریخ ایران. و برگشته به پسر دانی من گفت بیا هر چه زود تر تا این خود فروش بر نگشته در مغازه را پایین کشیده و برویم تا این مرتیکه اونجاش آتیش بگیره. سعید در مغازه راکه یک کره آهنی بود پایین کشیده و ما آمدیم بیرون . پسر دانی من که دوست صمیمی و غیر سیاسی سعید بود به وی گوش زد کرد تو با این کارها نمیتوانی کاسبی کنی، سعید هم در جواب گفت محمد جان به جهنم و کاسبی فدای سرت و گور پدر من که اگر بخوایم با این کارها نون بخورم .

برای من گفتار سعید هر چه بود خوب بود و وی برایم هنوز همان سعید یک سال و نیم پیش بود، برایم در آن لحظه مفاهیم و یا منطق مهم نبود مهم این بود که از دهان وی چه چیزی بیرون میاید و بلافاصله در ذهن خودم بدون اینکه اظهار نظری بکنم مورد قبول و منطقی بود، زیرا در آن لحظه فکر سعید بود. در آن لحظه من همان کودک بودم و سعید همان سعید یک سال و نیم پیش بود.

بعد از کمی قدم زدم من میخواستم جدا شده و بروم ، سعید گفت هر چه دوست داری؟ من گفتم نمیخواهم مزاحم وقت شما شوم، وی گفت امثال تو برای من هیچ گاه مزاحمتی ایجاد نمیکند . تو فقط مواظب خود باش ، زیرا تو اول جوانیت است و بدان این جامعه هیچ وقت قابل اعتماد نیست.

وی پس از کمی سوال در مورد وضعیت من به من پیشنهاد کرد و گفت مسعود جان تو که عصر ها وقت داری بهتر است اسم خود را در یک دبیرستان شبانه بنویسی و تحصیلات متوسطه را به اتمام برسانی درس خواندن در کنار کارانسان را دارای ارزش و آگاهی می‌کند که میتواند بهتر نارسایی های این جامعه را بر طرف سازد. و وی گفت که امید وارم باز هم بتوانیم هم دیگر را ببینیم. و من از آن دو نفر جدا شده و رفتم.

سعید درکل انسان با ارزش و شلوغی بود ، هر جا شلوغ میشد وی هم حضور داشت .سعید به دلیل همین شلوغی ها و اعتصاب راه انداختن درون هنرستان صنعتی تهران بارها و بارها تحت تعقیب بود با چندین بار در همان زمانها به جرم سیاسی دست گیر شده و ماه ها در دوران جوانی و تحصیل در زندان شاه بسر برده بود ، بار آخر غیبت وی از هنرستان تهران باعث اخراج وی از هنرستان صنعتی تهران شد و دیگر نتوانست تحصیل خود را به پایان برساند ، این همان وقت بود که مرا دیده و به من اندرز داد ، و گفت مسعود جان به تحصیل خود ادامه بده و همین حرف وی باعث شد که من در دبیرستان شبانه خزانلی نام نویسی کردم اگر چه دو ماه از سال تحصیلی می‌گذشت. و من بعد از چند سال تحصیل موفق به اخذ دیپلم طبیعی شدم و به دینوسپله به دانشکده نفت راه یافتم. به هر حال خود سعید سال آخر هنرستان را بنا به دلایل ذکر شده بالا نتوانست به آخر برساند .هم کلاسیهای وی و همدوره های هنرستانی وی هم بعضیها بنا به دلیل فعالیت سیاسی نتوانستند تحصیلات خود را به پایان برسانند .

هنرستان صنعتی تهران همیشه محیط آشوب های سیاسی بود و از آنجا مبارزین زیادی بیرون آمدند ، از تمام بچه هایی که صبح ها با من برای تحصیل و کار بیرون میامدند ، ۹۰ در صد آنان سیاسی شده و به زندانهای طویل المدت محکوم شدند از جمله خود من .درست است که ما صبح زود همان طور که گفتم از هم جدا شده و من بسوی کار و آنها بسوی درس میرفتند ولی بعد از آن اکثر وقت هایمان با هم بود و هم آنان بودند که از اوائل سال ۱۳۴۰ با هم مبارزه قهر آمیز را شروع کردیم. یکی از مبارز ترین این انسانهای شریف که جان خود را بر سر عقیده خود نهاد همانا علی صفایی فراهانی بود که هم مدرسه و هم رزم سعید کلانتری بود .

وی در هنرستان صنعتی انسان مبارز و ساکت و همیشه پنهان کار و کسی نمیدانست در بیرون از مدرسه چه کار می‌کند. وی حتی توانست به هنر سرای عالی که در نارمک بود راه پیدا کرده و موفق به اخذ مدرک مهندسی شد .بعد از آن هم که میدانیم برای درس دادن به شمال ایران منتقل شده و در آنجا که هدفش شناسایی جنگل ها بود شروع به کار کرد ، که در بخش سوم و حساس ترین دوره زندگی من برای تان باز گو خواهم کرد.

سعید کلانتری هیچ گاه نمیتوانست آرام باشد ، در دل وی همیشه آتشی شعله ور بود که از وی یک انقلابی که بدون حرکت میمیرد ساخته بود.

من در کلاس ششم ابتدایی دوستی داشتم که برای آنها هفته بی یک بار کتاب بینوایان هوگو که در آن زمان توسط حسین قلی مستعان در دست تر جمعه بود به صورت جزوه میرسید ، وی اکثرا جزوه را به مدرسه میآورد و ما چون همیشه کنار هم روی نیم کت مینشستیم اغلب یواشکی مابین خود مان میگذاشتیم و آنرا میخواندیم. به تدریج و در آن سالهای کودکی من با شخصیت بر جسته ژان وال ژان آشنا شده بودم و اولین بر خورد وی با کوزت تاثیر عمیقی در من گذاشته بود، وقتی اولین بر خورد سعید کلانتری با من صورت گرفت نمیتوانستم آن رفتار را با رفتار آنتب ژان وال ژان با کوزت مقایسه نکنم.

مسعود فروزش راد